

بهترین داستانهای دنیا

داستانهای عامه‌پسند



شماره صفحه

نام داستان

۱۰۳

گلوله فراری

۱۱۴

خرس بداخلاق

۱۲۸

سرباز مهربان

۱۵۴

تنبل و زرنگ

پرنده پا شکسته

سالها قبل در دهکده کوچکی واقع در مکزیک مردی زندگانی میکرد که يك زن و يك دختر کوچولو داشت.

این مرد روزها بکنار رودخانه‌ای که در نزدیکی کلبه‌اش قرار داشت میرفت و در آنجا مردمی را که می‌خواستند بآنطرف آب بروند سوار بر قایق خویش کرده و به ساحل دیگر میبرد و در عوض پولی میگرفت و باین ترتیب زندگانش را میگذراند. او مرد بسیار خوب و مهربانی بود و هر وقت هم که مشاهده میکرد کسی پول ندارد تا بوی بدهد و از طرفی باید حتماً سوار قایق او شده و بآنطرف رود برود از وی درخواست میکرد که مجانی سوار بر قایقش بشود و هیچ پولی هم نپردازد. در روی آن رودخانه فقط یک نفر بود که قایق داشت و می‌توانست مردم را از اینطرف رود بآنطرف ببرد و آنهم همین مرد مهربان بود.

او همانطور که گفته شد دختر کوچولوئی داشت بنام (دولورس) که او نیز با



دیگران خیلی مهربانی میکرد و همه کس را دوست میداشت .
 (دولورس) روزها در خانه میماند و به مادرش در کارهای آنجا کمک میکرد و
 هر وقت هم که دیگر کاری نداشت سراغ حیوانات میرفت .
 به او علاقه زیادی به پرندها و سایر حیوانات داشت و همیشه برای آنها
 دانه و غذا میداد و از اینکه با آنها کمک میکرد بسیار خوشحال میشد .

حیوانات نیز (دولورس) را دوست داشتند و همیشه در اطرافش بودند. این وضع ادامه داشت تا اینکه یکروز پدر دولورس درحالیکه بسیار غمگین بود بخانه آمد و درگوشه‌ای نشست بدون آنکه باکسی حرفی بزند .

دولورس وقتی پدرش را ناراحت و غمگین مشاهده کرد ، جلورفت و پرسید:
- پدرجان ... چه شده ... برای چه ناراحت هستید مگر چه اتفاقی روی

داده است ؟

پدر مهربان دستی بروی موهای سیاه دخترش کشید و گفت :

- چیز مهمی نیست عزیزم ... ناراحت نباش .

دخترك دست پدرش را بوسید و گفت :

- بگو بابا ... بگو چه شده ... قیافهات خیلی گرفته است بگوچه اتفاقی

برایت روی داده که ترا اینطور ناراحت کرده است ؟

مرد قایقران سرش را تکان داد و گفت :

- از امروز دیگر نمی توانم کاسبی کنم و باید تو و مادرت گرسنگی بخورید.

دختر کوچولو پرسید :

- آخر برای چه تو نمی توانی کاسبی کنی ؟

پدر جواب داد :

- چون ... يك قایقران دیگر باینجا آمده .

دخترك بتندی گفت :

- خوب این که چیز مهمی نیست ... او کار خود را میکند و تو هم کار خویش

را پس برای چه ناراحت هستی و غصه میخوری ؟

پدر دستی بروی موهای دخترش کشید و گفت :

- آخر کوچولو ... او يك قایق نو و بسیار قشنگ دارد و مردم همه سوار

قایق او می شوند تا با نظرف رودخانه بروند و هیچکس نمی آید تا سوار قایق من بشود.

دختر زیبا وقتی این حرف را شنید با ناراحتی گفت :

- آه ... پندر بیچاره ... حالا چه خواهی کرد ،

مرد قایقران سرش را جنباند و گفت :

- خودم هم نمی‌دانم... البته اگر پول داشتم و میتوانستم يك قايق نو خریداری

کنم خیلی خوب بود و پول بسیاری بدست می‌آوردم ولی افسوس ... افسوس که حتی يك سکه هم نتوانستم پس انداز کنم .

در همانوقت مادر (دولورس) هم وارد کلبه شده و چون دختر و شوهرش را

ناراحت دید پرسید که چه شده است و دولورس تمام ماجرا را برای او شرح داد .

زن فکری کرد و گفت :

- چیز مهمی نیست مرد .. بسی جهت خودت را ناراحت نکن بالاخره

خداوند روزی رسان است و ما را گرسنه نخواهد گذارد.

دولورس ناگهان مثل کسی که چیزی را بخاطر آورده باشد گفت :

- آه .. فکری بنظرم رسیده .

مادرش پرسید :

- چه فکری ... بگو بدانیم چه میخواهی بکنی ؟

(دولورس) اظهار داشت :

- مادر... تو دیزی های خوبی با گل درست میکنی ... خوب من میتوانم

آنها را بیازار برده و بفروشم شاید از این راه پولی بدست بیاوریم و بتوانیم نان و آب

خویش را تهیه کنیم .

مادرش فکری کرده و گفت :

- ولی تو... چطور میخواهی آن دیزیها را بفروشی آخر تو خیلی کوچک

هستی و من گمان نمی‌کنم بتوانی چنین کاری را انجام بدهی .

دختر کوچک گفت :

- مادر ... خواهش میکنم زود برو و چند دیزی حاضر کن ... آنوقت من

آنها را بیازار دهکنه برده و میفروشم و خواهی دید که چطور از پس چنین کاری بر می‌آیم.

زن فایقران سرانجام با خواسته دخترش موافقت کرد و او سبدی آورده و چند دیزی کلی در داخل سبد نهاده و آنرا بروی سرش گذاشت و بطرف بازار دهکده روان شد.



دختر کوچک وقتی بیازار رسید سبد کوزه‌هایش را در مقابل خود نهاده و منتظر آمدن مشتری شد.

ولی یکساعت دوساعت و سه ساعت گذشت و حتی یک نفر هم بسراغ او و دیزی‌هایش نیامد تا یکی از آنها را خریداری کند.

حال دیگر رفته رفته غروب نزدیک میشد و لازم بود (دولورس) هرچه زودتر خود را بخانه و پیش مادرش برساند چون اگر دیر میکرد مادر و پدرش بسیار نگران میشدند و او نمی‌خواست بر غصه‌های آنها اضافه کند. دختر کوچولو بسرعت سبد دیزی‌ها را برداشت و بروی دوش نهاد و بطرف خانه براه افتاد.

او همینطور میرفت و با خود حرف میزد و از اینکه نتوانسته کاری بکند و پولی بدست بیاورد بسیار غمگین و ناراحت بود.

در سر راهش پرنده‌های زیادی در پرواز بودند دختر زیبا با آنها میگریست
و میگفت :

- ای پرنده‌ها خوش بحال شما که خیالتان آسوده است و بدون زحمت دانه
خود را پیدا می‌کنید و دیگر احتیاجی به پول درآوردن ندارید. دخترک همانطور که
میرفت ناگهان چشمش به پرنده کوچولوئی افتاد که در روی زمین خوابیده و نمی‌توانست
از جایش برخیزد.

(دولورس) جلو رفت و همانطور که سبد دیزی‌ها بروی سرش قرار داشت به
پرنده مزبور نزدیک شد و آن نگریست. پرنده پایش شکسته و دیگر نمی‌توانست از
جایش تکان بخورد. او با چشمان کوچک خود به دخترک میگریست و مثل آن بود که
از وی کمک میخواست.

دختر کوچولو وقتی آن صحنه را دید دلش برای پرنده سوخت و بدون آنکه
متوجه باشد سبد دیزی‌ها بر روی سرش قرار دارد خم شد تا پرنده را از روی زمین بر
دارد. اما بر اثر این حرکت او سبد بروی زمین افتاد و تمام کوزه‌ها شکست.
دختر بیچاره برای چند لحظه نمی‌دانست چه بکند، او احساس میکرد با
از دست دادن سبد دیزی‌ها همه چیز خود را از دست داده. بناگهان دولورس شروع
بگریستن کرد.

دانه‌های اشک بروی گونه‌هایش میدرخشید و بیابین می‌غلطید. او برای چند
دقیقه همانجا نشست و گریه کرد اما ناگهان چشمش به پرنده باشکسته افتاد با خود گفت
- آه.. خدای من... این طفلک هنوز هم درد می‌کشد.

او بدنبال این فکر سرعت پرنده را از روی زمین برداشت. او را بوسید و
تکه‌ای از دستمال خود جدا کرده و بوسیله آن پای زخمی حیوان کوچک را بست.
پرنده با نگاهی حشمت‌ناز بوی مینگریست مثل آنکه از او بخاطر مهر بانی‌اش
شکر میکرد و از اینکه درد او را اندکی آرام کرده سپاسگذار بود. دولورس خطاب
به پرنده گفت :